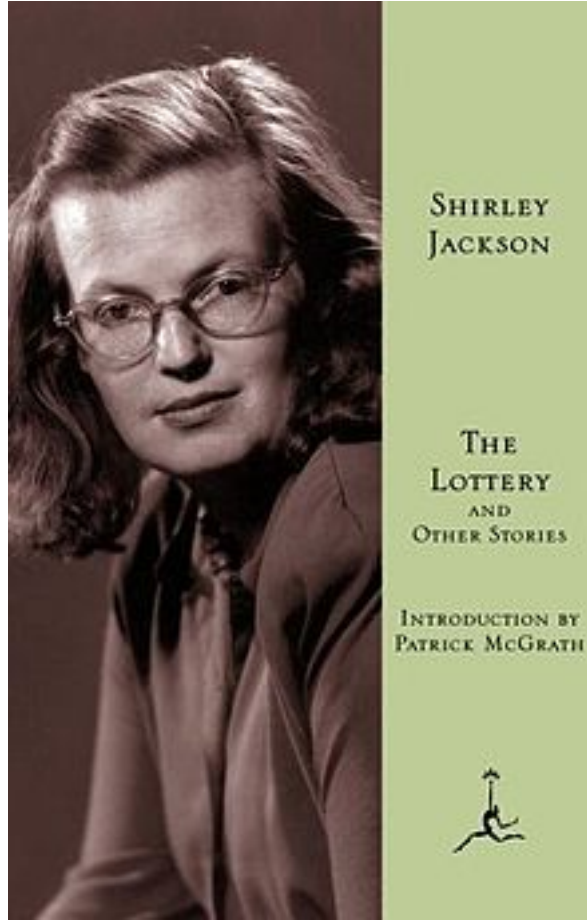


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



قرعہ کشی

نویسنده: شرلی جکسون



مترجم: احمد گلشیری

شرلی جکسون^۱ (۱۴ دسامبر ۱۹۱۶ - ۸ آگوست ۱۹۶۵) یکی از نویسندگان و رمان نویسان آمریکایی در ژانر وحشت و داستان های مرموزانه بود که در زمان زندگی اش بسیار معروف بود. در سال های اخیر کارهای او دوباره مورد توجه منتقدان قرار گرفته است. بیشترین معروفیت او به خاطر داستان قرعه کشی (لاتاری) است که به آداب و رسوم نادرست روستایی در شهرهای کوچک آمریکای آن زمان اشاره دارد.

این داستان اولین بار ۲۶ ژوئن ۱۹۴۸ در مجله نیویورکر^۲ به چاپ رسید و به محض انتشار سروصدای فراوانی برانگیخت. سال بعد این داستان در کتاب "The Lottery and Other Stories" به چاپ رسید.

لاتاری^۳ داستان دهکده ای است که در ۲۶ ژوئن هر سال مردمان دهکده دور هم جمع شده و آیین قربانی کردن کسی را انجام می دهند. قربانی با لاتاری (قرعه کشی) انتخاب می شود.

روایت داستان در یک دهکده در اوایل قرن بیستم اتفاق می افتد و آن جور که از اسامی پیداست مردمان دهکده انگلیسی هستند.

خشونت داستان و وجه سمبلیک آن از ویژگی های آن به شمار می روند. این داستان اولین بار توسط جعفر مدرس صادقی در کتاب "لاتاری، چخوف و داستانهای دیگر" به فارسی برگردانده شده است.

فهرست آثار شرلی جکسون:

رمان

۱- جاده ای از میان دیوار (۱۹۴۸)

۲- Hangsaman (۱۹۵۱)

۳- زندگی میان وحشیان (۱۹۵۳)

۴- آشیانه پرنده (۱۹۵۴)

^۱ - Shirley Jackson

^۲ - New Yorker

^۳ - Lottery

۵- صعود شیاطین (۹۵۷)

۶- ساعت آفتابی (۱۹۵۸)

۷- The Haunting of Hill House (۱۹۵۹)

۸- ما همیشه در قلعه زندگی میکردیم (۱۹۶۲)

داستان کوتاه

۱- The Lottery and Other Stories (۱۹۴۹)

۲- Come Along With Me (۱۹۶۸)

۳- Just an Ordinary Day (۱۹۶۳)

صبح روز بیست و هفتم ژوئن هوا صاف و آفتابی بود و گرمای نشاط‌آور یک روز وسط تابستان را داشت؛ گل‌ها غرق شکوفه و علف‌ها سبز و خرم بودند.

نزدیکی‌های ساعت ده، مردم روستا رفته‌رفته در میدان میان ادارهٔ پست و بانک گرد می‌آمدند؛ در بعضی شهرها آن قدر آدم جمع می‌شد که قرعه‌کشی دو روز طول می‌کشید و ناچار کار را از روز بیست و ششم شروع می‌کردند؛ اما در این روستا، که فقط سیصد نفری آدم داشت، سر تا ته قرعه‌کشی کم‌تر از دو ساعت وقت می‌گرفت؛ بنابراین کار را در ساعت ده شروع می‌کردند و طوری به‌موقع تمام می‌کردند که مردم روستا، برای ناهار، ظهر توی خانه‌های‌شان بودند.

بچه‌ها، البته اول جمع می‌شدند. مدرسه تازگی‌ها با آمدن تابستان تعطیل شده بود و احساس آزادی برای بیش‌تر آن‌ها آزاردهنده بود؛ دل‌شان می‌خواست، پیش از آن‌که توی بازی پر شر و شور راه پیدا کنند، مدتی بی‌سروصدا دور هم جمع شوند و باز از کلاس و معلم، و کتاب و تنبیه حرف بزنند. بابی مارتین^۴ جیب‌هایش را از قبل با قلوه سنگ انباشته بود، و پسرهای دیگر چیزی نگذشت که، به پیروی از او، صاف‌ترین و گردترین سنگ‌ها را جمع کردند؛ بابی و هری جونز^۵ و دیکی دلاک‌ریکس^۶ (که روستایی‌ها دلاک‌ری^۷ صدایش می‌کردند) دست آخر تل بزرگی قلوه سنگ در گوشهٔ میدان جمع کردند و مراقب بودند بچه‌های دیگر نگاه چپ به آن نیندازند.

دخترها کناری ایستاده بودند و با هم گرم اختلاط بودند و سرشان را برمی‌گرداندند پسرها را دید می‌زدند؛ و پسرهای کوچولو توی خاک و خل غلت می‌زدند یا دست برادرها و خواهرهای بزرگ‌شان را محکم گرفته بودند. چیزی نگذشت که مردها کم‌کم جمع شدند، بچه‌های‌شان را می‌پاییدند و از محصول و باران، تراکتور و مالیات حرف می‌زدند. کنار هم، دور از تل قلوه سنگ گوشهٔ میدان ایستاده بودند، و آهسته لطفه تعریف می‌کردند و به جای سر دادن قهقهه لبخند می‌زدند.

Bobby Martin - ^۴
Harry Jones - ^۵
Dickie Delacroix - ^۶
Dellacroy - ^۷

سرو کله زن‌ها، که لباس رنگ و رو رفته خانه و ژاکت پوشیده بودند، اندکی بعد از مردهای‌شان پیدا شد. به هم‌دیگر سلام کردند و همان‌طور که می‌رفتند به شوهران‌شان بپیوندند حرف‌های خاله‌زنی برای هم تعریف می‌کردند. طولی نکشید که زن‌ها کنار شوهرهای‌شان ایستادند و بچه‌ها را صدا زدند و بچه‌ها که چهار پنج بار صدای‌شان زده بودند، با بی‌میلی راه افتادند رفتند. بابی مارتین از زیر دست دراز شده مادرش جا خالی داد و دوان دوان به طرف تل قلوه سنگ برگشت. پدرش صدایش را بلند کرد سرش داد زد و بابی به سرعت برگشت و سر جایش، میان پدر و برادر بزرگش، ایستاد.

اداره قرعه‌کشی (مثل رقص‌های میدانی، باشگاه نوجوان‌ها و جشن هالووین^۸) به عهده آقای سامرز بود، که فرصت و توانایی جسمی داشت تا صرف فعالیت‌های محلی بکند. آقای سامرز^۹ چهره گردی داشت و شاد و شنگول بود و از راه خرید و فروش زغال سنگ زندگی می‌کرد و مردم دل‌شان به حالش می‌سوخت؛ چون اجاقش کور بود و زنش آدم بددهنی بود.

وقتی، صندوق سیاه چوبی به دست، پا به میدان گذاشت، پیچ‌پیچی میان روستایی‌ها درگرفت و او دست تکان داد و بلند گفت: «یه کم دیر شد، رفقا.» رئیس پست، یعنی آقای گریوز^{۱۰}، عسلی سه پایه به دست، به دنبالش می‌رفت؛ عسلی در وسط میدان گذاشته شد و آقای سامرز صندوق سیاه را رویش جا داد. روستایی‌ها فاصله‌شان را حفظ کرده بودند و دور از عسلی ایستاده بودند، و وقتی آقای سامرز گفت: «کیا حاضرین به من کمک کنن؟» دودل ماندند تا این‌که دو نفر مرد، یعنی آقای مارتین و پسر بزرگش، باکستر^{۱۱}، جلو رفتند و صندوق را روی عسلی محکم گرفتند و آقای سامرز کاغذهای تویش را به هم زد.

لوازم اصلی قرعه‌کشی سال‌ها پیش گم شده بود و صندوقی که حالا روی عسلی بود، حتی پیش از به دنیا آمدن وارنر^{۱۲} پیره، مسن‌ترین مرد روستا، توی قرعه‌کشی به کار می‌رفت.

^۸ - Halloween
^۹ - Summers
^{۱۰} - Graves
^{۱۱} - Baxter
^{۱۲} - Warner

آقای سامرز بارها با روستایی‌ها صحبت کرده بود که صندوق نوبی درست کنند؛ اما هیچ‌کس دلش نمی‌خواست این صندوق سیاهی که به‌جا مانده و سنت را حفظ کرده بود از میان برود. تعریف می‌کردند که صندوق حاضر از قطعه‌های صندوق پیش از آن درست شده، یعنی صندوقی که با آمدن اولین آدم‌ها به این محل و بنا کردن روستا ساخته شده بود. هر سال بعد از قرعه‌کشی، آقای سامرز موضوع ساختن صندوق نو را پیش می‌کشید؛ اما هر سال بی‌آن‌که کاری سر بگیرد، موضوع به دست فراموشی سپرده می‌شد. صندوق سیاه هر سال فرسوده‌تر می‌شد؛ تا این‌که حالا دیگر از سیاهی افتاده بود و یک طرفش خش برداشته بود و رنگ اصلی چوب آن دیده می‌شد و رنگ بعضی جاهایش هم رفته بود و لک و پک شده بود. آقای مارتین و پسر بزرگش، باکستر، صندوق سیاه را محکم نگه داشتند تا این‌که آقای سامرز کاغذها را خوب با دست به هم زد. از شاخ و برگ مراسم آن‌قدر کنار گذاشته یا فراموش شده بود که آقای سامرز خیلی راحت قطعه‌های کاغذ را جانشین باریکه‌های چوبی کرد که نسل‌های پیاپی از آن‌ها استفاده کرده بودند.

آقای سامرز استدلال کرده بود که باریکه‌های چوب به درد زمانی می‌خورد که روستا خیلی کوچک بود اما حالا که شمار جمعیت از سیصد نفر بیشتر شده بود و احتمالاً بیش‌تر هم می‌شد، لازم بود از چیزی استفاده کنند که راحت‌تر توی صندوق جا بگیرد. شب پیش از قرعه‌کشی، آقای سامرز و آقای گریوز قطعه‌های کاغذ را درست می‌کردند و توی صندوق می‌ریختند و صندوق را می‌بردند توی گاوصندوق شرکت زغال سنگ آقای سامرز جا می‌دادند و درش را قفل می‌کردند تا روز بعد که آقای سامرز آماده می‌شد آن را به میدان ببرد. بقیه سال صندوق را می‌بردند این‌جا و آن‌جا می‌دادند. یک سال توی انبار آقای گریوز می‌گذاشتند و سال دیگر توی اداره پست، زیر دست و پا بود و گاهی توی قفسه بقالی خانواده مارتین جا می‌دادند و می‌گذاشتند همان‌جا باشد. پیش از آن‌که آقای سامرز شروع قرعه‌کشی را اعلام کند، جنجال زیادی به پا می‌شد. می‌بایست صورت‌هایی آماده می‌کردند، یک صورت از اسم بزرگ تک‌تک خانواده؛ یک صورت از اسم بزرگ تک‌تک خانوارها و صورتی از اعضای هر خانوار. رئیس پست مراسم سوگند آقای سامرز را، که مجری قرعه‌کشی بود، بجا می‌آورد.

بعضی مردم یادشان می‌آمد که یک جور تک‌خوانی هم در کار بود که مجری قرعه‌کشی اجرا می‌کرد و آن آواز سرسری و بدون آهنگی بود که هر سال مطابق مقررات عجولانه سر می‌گرفت. بعضی مردم عقیده داشتند که مجری قرعه‌کشی موقع خواندن یا سر دادن آواز یک جا می‌ایستاد، دیگران عقیده داشتند که لابه‌لای مردم راه می‌رفت. اما سال‌ها پیش این قسمت از مراسم ورافتاده بود. مراسم سلام هم در کار بود که مجری قرعه‌کشی می‌بایست خطاب به کسی که برای برداشتن قرعه می‌آمد بجا بیاورد. اما این مراسم هم با گذشت زمان تغییر کرده بود تا این که حالا احساس می‌شد که مجری لازم است خطاب به کسی که به طرف صندوق می‌رود صحبتی بکند.

آقای سامرز در همهٔ این کارها سنگ تمام می‌گذاشت؛ او با پیراهن سفید و شلوار جین، همان‌طور که یک دستش را سرسری روی صندوق سیاه گذاشته بود و خطاب به آقای گریوز و مارتین‌ها صحبت ملال‌آوری را پیش کشیده بود، مقتدر و با ابهت جلوه می‌کرد. درست وقتی که آقای سامرز صحبت‌هایش را تمام کرد و رویش را به طرف روستایی‌های گردآمده برگرداند، خانم هاچین‌سن^{۱۳} که ژاکتش را روی شانه انداخته بود، با شتاب جاده‌ای را که به میدان می‌رسید پیمود و خود را پشت سر جمعیت جا داد و به خانم دلاک‌ریکس، که در کنارش ایستاده بود، گفت: «پاک یادم رفته بود امروز چه روزی‌یه.» و هر دو آرام خندیدند. خانم هاچین‌سن باز گفت: «فکر کردم شوورم برگشته رفته هیزم جمع کنه، بعد که از پنجره بیرونو نگاه کردم و دیدم بچه‌ها نیستن، اون وقت به صرافت افتادم که امروز بیست و هفتمه و خودمو به دو رسوندم.» و دست‌هایش را با دامنش پاک کرد.

خانم دلاک‌ریکس گفت: «اما به‌موقع رسیدی. هنوز اون‌جا دارن حرف می‌زنن.» خانم هاچین‌سن سرک کشید و لابه‌لای جمعیت را نگاه کرد و شوهر و بچه‌هایش را دید که جایی نزدیکی‌های جلو ایستاده‌اند.

دستش را به عنوان خداحافظی به بازوی خانم دلاک ریکس زد و از لای جمعیت راه گشود. مردم با خوش خلقی کوچه دادند تا او بگذرد؛ دو سه نفر باصدایی که تا جلو جمعیت شنیده شد، گفتند: «اینم خانمت، هاچین سن.» و «بالاخره خودشو رسوند، بیل^{۱۴}». خانم هاچین سن به شوهرش رسید، و آقای سامرز، که منتظر ایستاده بود، با چهره بشاشی گفت: «خیال می‌کردم باید بدون تو شروع کنیم، تسی^{۱۵}».

خانم هاچین سن با خنده گفت: «اگه ظرفامو نشسته تو دستشویی ول می‌کردم می‌اومدم هزار تا حرف بم نمی‌زدی، جو؟» و، همان‌طور که مردم پس از ورود خانم هاچین سن سر جای خودشان قرار می‌گرفتند، خنده آرامی در میان جمعیت پیچید.

آقای سامرز موقرانه گفت: «خب، گمونم بهتره شروع کنیم، کلک این کارو بکنیم تا برگردیم سر کار و زندگی مون. کی نیومده؟» چند نفر گفتند: «دنبار، دنبار، دنبار^{۱۶}». آقای سامرز نگاهی به صورت اسامی انداخت و گفت: «کلاید^{۱۷} دنبار، درست. این بابا پاش شکسته. کی جاش قرعه می‌کشه؟» زنی گفت: «گمونم من.» و آقای سامرز رویش را برگرداند او را نگاه کرد و گفت: «زن‌ها به جای شووراشون قرعه می‌کشن. تو پسر بزرگ نداری که به جات بکشه، جینی^{۱۸}؟» گرچه آقای سامرز و روستایی‌های دیگر جواب این سؤال را به خوبی می‌دانستند اما این وظیفه مجری قرعه‌کشی بود که به طور رسمی این سؤال‌ها را بپرسد.

آقای سامرز با علاقه‌ای آمیخته به ادب منتظر ماند. خانم دنبار با تأسف گفت: «هریس هنوز شونزده سالش نشده. گمونم امسال خودم باید به جای شوورم قرعه بکشم.» آقای سامرز گفت: «باشه.» و روی صورتی که دستش بود چیزی یادداشت کرد.

سپس پرسید: «پسر واتسن^{۱۹} امسال قرعه می‌کشه؟» پسر بلند قدی از وسط جمعیت دستش را بالا برد، گفت: «حاضر، من برای خودم و مادرم می‌کشم.» و وقتی چند نفر از لابه‌لای جمعیت چیزهایی گفتند مثل:

Bill - ^{۱۴}
Tessie - ^{۱۵}
Dunbar - ^{۱۶}
Clayde - ^{۱۷}
Janey - ^{۱۸}
Watson - ^{۱۹}

«آفرین، جک^{۲۰}» یا «خوشحالیم که مادرت یه مرد پیدا کرده به جاش قرعه برداره.» پسر با حالی عصبی مژه زد و سرش را پایین برد. آقای سامرز گفت: «خب، پس همه هستن. وارنر پیره شرکت می‌کنه؟» یک نفر گفت: «حاضر.» و آقای سامرز سر تکان داد. همین‌که آقای سامرز گلویش را صاف کرد و نگاهی به صورت انداخت، سکوتی ناگهانی جمعیت را در بر گرفت، گفت: «همه آماده‌ن؟ الان اسمارو می‌خونم، اول بزرگ هر خانواده، اون وقت مردا می‌آن این‌جا و یه کاغذ از تو صندوق برمی‌دارن. کاغذو همون‌طور تا شده تو دست نگه می‌دارن و تا وقتی همه برنداشته‌ن بهش نگاه نمی‌کنن. روشن شد؟» مردم که بارها به این کار دست زده بودند، آن قدرها گوش‌شان به این دستورها نبود؛ بیشترشان ساکت بودند، لب‌های‌شان را گاز می‌زدند و به هیچ طرفی نگاه نمی‌کردند.

سپس آقای سامرز یک دستش را بالا برد و گفت: «آدامز.^{۲۱}» مردی از جمعیت جدا شد و بیرون آمد. آقای سامرز گفت: «سلام، استیو^{۲۲}،» و آقای آدامز گفت: «سلام، جو.» و با بی‌حوصلگی و با حالی عصبی به هم‌دیگر لبخند زدند. آن وقت آقای آدامز دستش را توی صندوق کرد و کاغذ تا شده‌ای بیرون آورد. گوشه کاغذ را محکم گرفته بود، چرخید و به شتاب سر جایش توی جمعیت برگشت و بی‌آن‌که به دستش نگاه کند اندکی دور از خانواده‌اش ایستاد.

آقای سامرز گفت: «الن^{۲۳}، اندرسن^{۲۴}... بنتام^{۲۵}.» در ردیف عقب، خانم دلاک‌ریکس به خانم گریوز گفت: «انگار میون قرعه‌کشیا فاصله نمی‌افته، انگار همین هفته پیش بود که قرعه‌کشی داشتیم.» خانم گریوز گفت: «آخه، وقت تند می‌گذره.» «کلارک دلاک‌ریکس.» خانم دلاک‌ریکس گفت: «اینم از شوور من.» و همان‌طور که شوهرش پیش می‌رفت نفسش را نگه داشته بود.

Jack - ۲۰
Adams - ۲۱
Steve - ۲۲
Allen - ۲۳
Anderson - ۲۴
Bentham - ۲۵

آقای سامرز گفت: «دنبار.» و خانم دنبار همان‌طور که با گام‌های محکم به طرف صندوق می‌رفت، یکی از زن‌ها گفت: «برو بینم چه کار می‌کنی، جینی.» و دیگری گفت: «اینم از دنبار.» خانم گریوز گفت: «بعدش نوبت ماس.» و شوهرش را تماشا می‌کرد که از جلو صندوق گذشت، موقرانه به آقای سامرز سلام کرد و کاغذی از توی صندوق بیرون آورد. حالا دیگر در همه جای جمعیت مردها کاغذهای کوچک تا کرده را توی دست‌های بزرگشان گرفته بودند و با حالی عصبی زیر و رو می‌کردند.

خانم دنبار و دو پسرش کنار هم ایستاده بودند، خانم دنبار تکه کاغذ را توی مشت گرفته بود. «هاربرت^{۲۶}... هاچین‌سن.» خانم هاچین‌سن گفت: «عقب نمونی، بیل.» و آدم‌های کنار او زیر خنده زدند. «جونز.» آقای آدامز به وارنر پیره، که در کنارش ایستاده بود، گفت: «می‌گن تو روستای بالایی پیچیده که می‌خوان قرعه‌کشی رو وَر بندازن.» وارنر پیره، با صدای فین، ناخشنودی خود را نشان داد و گفت: «یه مشت احمق دیوونه. به حرف جوونا گوش می‌دن که زیر بار هیچی نمی‌رن. یه روزی یم در می‌آن می‌گن می‌خوایم بریم تو غار زندگی کنیم. دیگه کسی خیال کار کردن نداره، می‌خوایم یه مدتی این جوری بگذرونیم. اون قدیما یه مثلی بود که می‌گفت: قرعه‌کشی ماه ژوئن/ فصل گندم رسیدن. بذارین یه مدتی بگذره اون وقت خوراک‌مون می‌شه بوتۀ حشیش‌القزاز آب‌پز و بلوط. تا بوده قرعه‌کشی بوده.» آن وقت با کج خلقی اضافه کرد: «همین قدر که این جو سامرز جوون داره همه رو اون‌جا سنگ رو یخ می‌کنه برا هفت پشتمون بسه.»

خانم آدامز گفت: «بعضی جاها دیگه قرعه‌کشی ور افتاده.» وارنر پیره رک گفت: «کارشون زار می‌شه. یه مشت جوون ابله.» «مارتین.» و بابی مارتین پدرش را نگاه می‌کرد که به طرف صندوق می‌رفت. «اُوردایک^{۲۷}.....» پرسید. خانم دنبار به پسر بزرگش گفت: «کاش عجله می‌کردن. کاش عجله می‌کردن.» می‌کردن. «پسرش گفت: «دیگه داره تموم میشه.» خانم دنبار گفت: «آماده شو، باید بدو بری به بابات خبرو برسونی.»

Harburt - ^{۲۶}
Overdyke - ^{۲۷}

آقای سامرز اسم خودش را خواند و سپس به دقت قدم پیش گذاشت و ورقه کاغذی از توی صندوق دست‌چین کرد. آن وقت صدا زد: «وارنر.» وارنر پیره، همان‌طور که از وسط جمعیت می‌گذشت، گفت: «هفتاد و هفت ساله تو قرعه‌کشی شرکت می‌کنم، یعنی هفتاد و هفت بار.» «واتسن.» پسر قدبلند ناشیانه از لابه‌لای جمعیت پیش رفت.

کسی گفت: «نبینم عصبی باشی، جک.» و آقای سامرز گفت: «آروم باش، پرس‌ی^{۲۸}.» «زانینی^{۲۹}.» سپس مکشی طولانی برقرار شد، مکشی نفس‌گیر، تا این‌که آقای سامرز قطعه کاغذش را توی هوا گرفت، گفت: «خیلی خب، رفقا.» لحظه‌ای کسی تکان نخورد و سپس همه کاغذها باز شد.

ناگهان زن‌ها همه با هم شروع به صحبت کردند، می‌گفتند: «به کی افتاد؟» «گیر کی اومد؟» «خونواده دِنباره؟» «خونواده واتسنه؟» سپس همه جا پیچید: «هاچین‌سنه، بیل.» «به بیل هاچین‌سن افتاد.» خانم دِنبار به پسر بزرگش گفت: «برو خبرو به بابات برسون.» مردم برگشتند به هاچین‌سن‌ها نگاه کردند. بیل هاچین‌سن آرام یستاده بود. سرش را زیر انداخته بود به کاغذ توی دستش نگاه می‌کرد. ناگهان تسی هاچین‌سن بر سر آقای سامرز داد کشید، «شما بش فرصت ندادین کاغذی رو که می‌خواس برداره، من چشمم به تون بود. بی‌انصافی کردین!»

خانم دلاک ریکس بلند گفت: «جر زن، تسی.» و خانم گریوز گفت: «فرصت همه ما یکی بود.» بیل هاچین‌سن گفت: «خفه شو، تسی.» آقای سامرز گفت: «خوب، همه گوش کنین. تا این‌جا خوب تند پیش رفتیم. و حالا باید بیش‌تر عجله کنیم تا کار به‌موقع تموم بشه.» صورت دیگر خود را وارسی کرد و گفت: «بیل، تو برای خونواده هاچین‌سن قرعه کشیدی. کس دیگه‌ای هم هس که جزو خونوار شما باشه؟» خانم هاچین‌سن فریاد کشید: «دان و اوا هم هستن. اونارو هم وادار کنین بردارن.» آقای سامرز آرام گفت: «دخترها از طرف خونواده شووراشون تو قرعه‌کشی شرکت می‌کنن. تو هم م‌ت همه اینو می‌دونی.»

تسی گفت: «می‌خوام بگم بی‌انصافی کردین.» بیل هاچین‌سن با شرمندگی گفت: «بی‌خود می‌گه، جو. دختر من جزو خونواده شوورش حساب می‌شه، بی‌انصافی هم نشده. و من به‌جز این بچه‌ها کس دیگه‌ای ندارم.» آقای سامرز توضیح داد: «اگه خونواده رو در نظر بگیریم قرعه به اسم تو در اومده و اگه خانوارو در نظر بگیریم باز قرعه به اسم تو دراومده؛ قبول داری؟»

بیل هاچین‌سن گفت: «قبول دارم.» آقای سامرز به طور رسمی پرسید: «چند تا بچه داری؟» بیل هاچین‌سن گفت: «سه تا، بیل پسر، نانسی و دیو کوچولو. و خودمو و تسی.» آقای سامرز گفت: «خیلی خب، هری، ورقه‌هاشونو گرفتی؟» آقای گریوز سر تکان داد و قطعه‌های کاغذ را بالا گرفت. آقای سامرز گفت: «بندازشون تو صندوق. مال بیلو هم بگیر و بنداز اون تو.» خانم هاچین‌سن صدایش را تا آن‌جا که می‌توانست پایین آورد و گفت: «من می‌گم از سر شروع کنیم، می‌گم منصفانه نبوده. بش فرصت ندادین سوا کنه. همه دیدن.»

آقای گریوز پنج ورقه را گرفته و توی صندوق انداخته بود. ورقه‌های دیگر را روی زمین ریخت و باد آن‌ها را برداشت و با خود برد. خانم هاچین‌سن خطاب به آدم‌های دور و اطرافش گفت: «همه شاهد باشن.» آقای سامرز گفت: «حاضری، بیل؟» و بیل هاچین‌سن نگاهی گذرا به زن و بچه‌هایش کرد و سر تکان داد. آقای سامرز گفت: «یادتون باشه، ورقه‌هارو بر می‌دارین و بازشون نمی‌کنین تا همه بردارن. هری، تو به دیو کوچولو کمک کن.» آقای گریوز دست کوچولو را گرفت و او با رغبت هم‌راه آقای گریوز تا پای صندوق رفت.

آقای سامرز گفت: «فقط یکی بردار. هری، تو براش نگه‌دار.» آقای گریوز دست بچه را بالا گرفت و کاغذ تا شده را از توی مشت محکم او درآورد. و در دست نگه داشت و دیو کوچولو، که در کنارش ایستاده بود، سرش را بالا کرده بود و هاج‌وواج نگاهش می‌کرد. آقای سامرز گفت: «بعد نوبت نانسی‌یه.» نانسی دوازده ساله بود و همان‌طور که به طرف صندوق می‌رفت دوستان هم‌مدرسه‌ایش نفس‌شان به شماره افتاد. دامنش را جمع کرد و با ظرافت قطعه کاغذی را از توی صندوق بیرون آورد. آقای سامرز گفت: «بیل پسر،» و بیلی با چهره سرخ و پاهای بیش از حد بزرگ، همان‌طور که قطعه کاغذی در می‌آورد، چیزی نمانده بود صندوق را بیندازد.

آقای سامرز گفت: «تسی.» زن لحظه‌ای دودل ماند، مبارزجویانه نگاهی به اطراف انداخت و سپس لب‌هایش را بر هم فشرد و به طرف صندوق رفت. کاغذی را قاپ زد و پشت سرش نگه داشت.

آقای سامرز گفت: «بیل.» و بیل هاچین‌سن دست توی صندوق کرد و گشت و دست آخر دستش را با یک قطعه کاغذ بیرون آورد. جمعیت ساکت بود. دختری به نجوا گفت: «کاش نانسی نباشه.» و صدای نجوایش تا کناره‌های جمعیت رسید. وارنر پیره گفت: «این راه و رسمش نیس. مردم دیگه مٹ قدیما نیستن.» آقای سامرز گفت: «خیلی خب، کاغذها رو باز کنین. هری، کاغذ دیو کوچولو رو باز کن.» آقای گریوز کاغذ را باز کرد و بالا گرفت و وقتی جمعیت دید که سفید است همه با هم نفس راحتی کشیدند.

نانسی و بیل پسر ورقه‌های کاغذشان را با هم باز کردند و هر دو شاد شدند و خندیدند. برگشتند رو به جمعیت کردند و ورقه‌ها را بالای سرشان گرفتند. آقای سامرز گفت: «تسی.» لحظه‌ای مکث بود و سپس آقای سامرز به بیل هاچین‌سن نگاه کرد، بیل کاغذش را باز کرد و نشان داد. سفید بود. آقای سامرز گفت: «توبت تسی‌یه.» و صدایش آرام‌تر شد: «بیل، کاغذشو به ما نشون بده.» بیل هاچین‌سن به طرف زنش پیش رفت و ورقه کاغذ را به زور از دستش درآورد. نقطه سیاهی رویش بود؛ نقطه سیاهی که آقای سامرز شب پیش توی دفتر زغال سنگ با قلم درشت رویش گذاشته بود.

بیل هاچین‌سن کاغذ را بالا گرفت و جنب و جوشی توی جمعیت دیده شد. آقای سامرز گفت: «خیلی خب، رفقا. بذارین زود قال قضیه رو بکنیم.» روستایی‌ها هر چند مراسم را فراموش کرده بودند و صندوق سیاه اصلی از میان رفته بود، اما هنوز استفاده از سنگ یادشان بود. تل قلوه سنگ دیده می‌شد. خانم دلاک‌ریکس سنگ بزرگی انتخاب کرد که ناچار شد با هر دو دست بلند کند و رو به خانم دنبار کرد و گفت: «زود باش، عجله کن.» خانم دنبار توی هر دو دستش سنگ بود و نفس‌نفس زنان گفت: «من نای دویدن ندارم. تو برو جلو، بت می‌رسم.» بچه‌ها دیگر سنگ برداشته بودند و یک نفر چند ریگ کوچک به دست دیو کوچولو داد.

تسی هاچین سن حالا در وسط فضایی خالی ایستاده بود و همان طور که روستایی‌ها به طرفش پیش می‌رفتند، دست‌هایش را نومیدانه پیش آورد و گفت: «منصفانه نیس.» سنگی به یک طرف سرش خورد. وارنر پیره گفت: «یالا، یالا، همه با هم.» استیو آدامز در جلو جمعیت روستایی‌ها بود و خانم گریوز در کنارش دیده می‌شد. خانم هاچین سن جیغ کشید: «منصفانه نیس، عادلانه نیس.» و سپس همه روی سرش ریختند.

پایان